

مُهَنَا

هاجر رادک



تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه : رادک، هاجر
عنوان و نام‌پدیدآور : مُهَنَّا / هاجر رادک.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۶۶۴ ص.
شابک : 0 - 057 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ م۳۷الف/۵۸/PIR۸۰
رده‌بندی دیویی : ۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۴۲۷۴۵

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

مُهَنَّا

هاجر رادک

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار:

نمونه‌خوان اول: آرزو حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

مدیر فنی چاپ: آرزو حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 057 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۱۵۰۰ تومان

دیشب باز دوباره همون رویا به سراغم اومد؛ همون رویای همیشگی، تو خونه‌ی قدیمی پدرجون. گرگم به هوا، قایم موشک، دنبال بازی و وسطی... باز همون جا و همون صدای آشنا... همون بچه‌ها و من و مَهنا.

من داشتم دنبال بچه‌ها می‌دویدم؛ گرگ شده بودم. یه دفعه دستم به دست مهنار رسید تا اومدم بگیرمش یه نفر منو هول داد و با سر به حوض کنار باغچه خوردم، وقتی برگشتم ببینم کیه همون چشمای پرشیطنت نگاهم کرد و گفت:
— مگه نگفتم به مهنای من کار نداشته باش؟! حقته.

صداها توی گوشم می‌پیچید. رفتم جلوی آئینه خودم رو ببینم که به جای صورت خون‌آلود خودم توی آئینه صورت خون‌آلود مهنار بود. از دیدنش شروع به جیغ زدن کردم و همون موقع احساس کردم که یکی داره منو تکون می‌ده، تا چشم باز کردم صورت کک و مکی و خواب‌آلود بنا رو جلو چشمم دیدم، ترسیده بود و داشت با دستمال صورت منو مرطوب می‌کرد. وقتی دید چشمامو باز کردم تندتند شروع به حرف زدن کرد.

من که تو اون لحظه زبون مادریم هم یادم رفته بود، چه برسه به زبون اون که با لهجه‌ی آلمانی سعی داشت انگلیسی صحبت کنه.

به زحمت لبخند زدم تا خیالش راحت بشه و دوباره چشمامو بستم؛ بعد از چند دقیقه که بازشون کردم دیدم روی تختش نشسته و هنوز به من زل زده. به سختی نشستیم و بهش گفتم:

— معذرت می‌خوام بنا، بگیر بخواب.

بنا تریس درحالی‌که خیره نگاهم می‌کرد گفت:

تقدیم به مهر و ماه همیشه تابان زندگیم
مادر و پدرم

— دوباره چی شده؟ مثل سال اول او مدنت شدی. نکنه به اون تلفن‌های مشکوک ربط داره؟

با این حرف بئاتریس تازه یاد تلفن غروب افتادم، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

— بگیر بخواب... به چه چیزایی که گیر نمی‌دی!

اون قدر تو حال خودم بودم که نفهمیدم دارم باهاش فارسی صحبت می‌کنم و دوباره مجبور شدم جمله‌ام رو براش ترجمه کنم. وقتی دیدم کوتاه نیومده و باز منتظره یه جواب از منه، پشتم رو بهش کردم و خودم رو به خواب زدم، اما دیگه خواب به سراغم نیومد. مگه فکر کردن به همون خواب‌های تکراری می‌داشت؟ نمی‌دونم چند ساعت به همون حالت گذشت فقط فهمیدم که هوا داره روشن می‌شه. یه دفعه یادم افتاد باید صبح زود بیرون می‌رفتم و هیچ لباس اتو کشیده‌ای نداشتیم؛ شب قبل اون قدر فکرم مشغول بود که این کار رو به صبح موکول کرده بودم.

نیم خیز شدم ساعت رو نگاه کردم ۵:۴۵ بود. سریع بلند شدم، دست و صورتم رو شستم و سراغ لباسام رفتم. همش پیش خودم غر می‌زدم که چرا لباسام رو مثل همیشه به خشک‌شویی نداده و مثل زمان قدیم هوس کرده بودم همه رو خودم بشورم. از فکرم به خنده افتادم «زمان قدیم»!

از صدای بئاتریس که می‌گفت حالت خوبه به خودم اوادم و فهمیدم داشتم با صدای بلند فکر می‌کردم، لبخندی زدم و گفتم:

— خوبم، ببخش بعد از مدت‌ها پیشم اوامدی نذاشتم خوب بخوابی. لبخندی زد که تمام دندون‌های سفیدش رو بهم نشون داد و با بی‌خیالی شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

— به قول خودت «بی‌خیال رفیق».

از شنیدن این جمله باز به گذشته رفتم؛ به همون دوران ولی سریع خودم رو

سرزنش کردم و برگشتم. اصلاً امروز وقت این کارها رو نداشتم.

شروع کردم برنامه خودم رو مرور کردن؛ امروز صبح ساعت ۷ باید برای کارآموزی به بیمارستان کودکان می‌رفتم. غروب به کتابخونه سری می‌زدم. شب هم مهمون خونگی دایی بهادر بودم؛ تولد پیام! از یه ماه قبل به من گفته بود، من هم بهش قول داده بودم که حتماً می‌رم وگرنه اصلاً حوصله مهمونی رو نداشتم.

صدای بئاتریس به گوشم رسید:

— باز رفتی تو فکر؟ دیرت می‌شه، مگه نباید ساعت ۷ بیمارستان باشی؟ با این حرف دوباره مثل فریره بلند شدم. لباس پوشیدم، در همون حال یه کم بیسکویت که چون درش باز مونده بود خشک شده و سفت بود جویدم و باعث شد به سرفه بیفتم. چهره‌ی مامان اوامد جلوی چشمم با همون چشمای مهربون که سعی داشت عصبانی به نظر بیاد، «مگه نگفتم صبح ناشتا بیسکویت خالی نخور؟ حتماً یه لیوان شیر یا چای همراهش بخور! آخر تو با این کارات منو می‌کشی.»

اشک توی چشمام جمع شده بود. دوباره چهره‌ی بئاتریس متعجب شد و درحالی‌که جلوی در ایستاده بود گفت:

— نه! امروز یه خبرایی هست، تا نگی نمی‌گذارم بری اصلاً امروز کار تعطیل، بگیر بخواب من می‌رم براشون توضیح می‌دم.

درحالی‌که تندتند کفشم رو پا می‌کردم گفتم:

— احتیاجی نیست حالم خوبه باز نزدیک سالگرد فوت اونا شده، من مدام به یادشونم، حالم خوبه بیا بریم دیرم شد. قول می‌دم توی راه برات تعریف کنم.

— حالا برای من تعریف نکردی مهم نیست، لااقل برای اون رابرت تعریف کن که فکرای دیگه‌ای درباره‌ات نکنه، تازه رابطه‌تون داره خوب می‌شه.

درحالی‌که اخم‌هامو در هم کشیده بودم گفتم:

— باز شماها نشستین با خودتون فکر کردین که منو به ریش یکی دیگه

ببندین.

با حالت گنگی به من نگاه کرد و متعجب پرسید:

— به ریش یه نفر؟! —

تازه یادم افتاد چی گفتم و از حرف خودم خنده‌ام گرفت و اصلاحش کردم:

— قبل از اینکه با تو از گذشتم حرف بزنم، لازمه درباره‌ی ضرب‌المثل‌ها و

اصطلاح‌های فارسی برات توضیح بدم.

بنا هم از خنده‌ی من خنده‌اش گرفت، بعد از کلی خندیدن الکی دوباره نگاهم

به ساعت افتاد و با عجله گفتم:

— دیرم شد.

سپس گونه‌ی بثاتریس رو بوسیدم و سریع گفتم:

— خوب، خداحافظ.

بثاتریس درحالی‌که هنوز می‌خندید گفت:

— مهلا مراقب خودت باش.

شروع کردم تو راه‌پله‌ها دویدن، دیگه حوصله صبر کردن برای آسانسور رو هم

نداشتم؛ اون قدر عجله داشتم که تو پاگرد طبقه اول ناگهان به یه نفر خوردم و

دوتایی تعادل مون رو از دست دادیم و افتادیم، من اون قدر هول و دستپاچه شدم

که شروع کردم از اون دختر عذرخواهی کردن. لباس‌هاش رو تکون دادم تا خاکش

پاک بشه. وقتی نگاهم به صورتش افتاد از حرکت ایستادم و از اون همه زیبایی

انگشت به دهن موندم؛ دخترک لباس ورزشی به تن داشت و معلوم بود که از

ورزش برگشته؛ وقتی دیدم بلند شده و با تعجب به من نگاه می‌کنه. خندیدم و

گفتم:

— اصلاً مراقب نبودم معذرت می‌خوام خیلی عجله داشتم که به شما برخورد

کردم طوری تون شد؟

دخترک همون‌طور که منو نگاه می‌کرد با لبخند به شوونم زد و گفت:

— نه هیچ اتفاقی نیفتاد خودت که چیزیت نشد؟

— نه.

— پس چرا معطلی کوچولوی خوشگل دیرت شد!

می‌خواستم در جواب بهش بگم اگه من خوشگلم پس تو چی هستی؟ که با

یادآوری اون با عجله خداحافظی کردم. دوباره شروع کردم به دویدن. ساعت رو

نگاه کردم و هیچ چاره‌ای نداشتم مگر اینکه با تاکسی برم چون با تراموا دیرم

می‌شد. سریع گوشه‌ی خیابون ایستادم و از شانس خوبم یه تاکسی گیرم اومد و

سوار شدم. مقصد رو گفتم و با خیال راحت نفسی کشیدم. بعد از اینکه کرایه

تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم ساعت رو دوباره نگاه کردم و آه از نهادم بلند

شد؛ ساعت ۷:۱۵ بود. ربع تأخیر در اولین روز کارآموزی! اصلاً قابل قبول نبود،

دوباره شروع کردم به دویدن، چند نفر با تعجب نگاهم می‌کردن. اصلاً برام مهم

نبود نمی‌تونستم این قسمت از راه رو با آرامش برم، به اندازه کافی دیر کرده بودم.

جلوی در که رسیدم نگاه سرسری به خودم انداختم تا ببینم همه چیز مرتبه، بعد

که دستی روی لباسم کشیدم وارد شدم.

نمی‌تونم بگم استرس نداشتم، داشتم اما نه به اون اندازه که تپش قلب بگیرم؛

می‌دونستم باز اون چشم‌ها رو دیدم. دیدن اونا حتی توی خواب هم باعث می‌شد

از درون خالی بشم؛ همون چشمایی که انگار آینه چشمای خودم بود، همون

چشمایی که شاید به خاطر شباهت رنگ‌شون به چشمای خودم باعث شد از

کودکی نسبت به اونا احساس مالکیت بکنم، همون چشمایی که سرنوشت منو

عوض کردن.

دوباره با صدای یه نفر به خودم اومدم، نمی‌دونم امروز چه مرگم شده بود،

همش می‌رم توی فکر. پشت سرم رو نگاه کردم خانم اشمایت با همون اخم

همیشگی به من خیره شده بود؛ سریع سلام کردم و از اینکه دیر کرده بودم

معذرت خواستم. بعد از چند دقیقه طلبکارانه صحبت کردن خلاصه فرصت

لباس عوض کردن رو به من داد، غیرمستقیم می خواست به من بفهمونه که اگر دوباره بی انضباطی کنم جام اون جا نیست.

خلاصه با کلی ناراحتی لباسم رو عوض کردم و وارد بخش شدم، وقتی داشتم با بقیه سلام و احوال پرسی می کردم عکس خودمو توی شیشه ی قفسه دیدم، دوباره یاد مامان افتادم همیشه می گفت: «چقدر دوست دارم شما دو تا رو تو لباس پزشکی ببینم.»

مهنا این جور مواقع همیشه لبخند می زد، اما من با همون غروری که از بچگی داشتم می گفتم: «از حالا گفته باشم من دکتر نمی شم، من می خوام یا خلبان بشم و توی هوا باشم یا روی دریا کار کنم.»

مامان هم همیشه کلی می خندید و می گفت: «مهلا باید پسر می شدی هیچ کاریت مثل دخترت نیست.»

به اطرافم نگاه کردم؛ می خواستم محیطی رو که با هزار زحمت تونستم برای کار به دست بیارم بیشتر بشناسم. البته من اگر تنها بودم هزار سال هم نمی تونستم همچین جایی کار پیدا کنم. اگر رابرت نبود، الان این جا نبودم.

همون طور که اطراف رو نگاه می کردم خانم اشمایت گفت:

— اگر با بچه ها آشنا شدی راه بیفت تا همه جارو بهت نشون بدم.

لبخندی زد و گفتم:

— آماده ام.

می خواستم دلشو به دست بیارم تا اون جا هوای کارم رو داشته باشه. رابرت

می گفت: «اگر اون پشتت باشه هیچ مشکلی توی بیمارستان نداری.»

دو تایی راه افتادیم. داشت همه جا رو به من معرفی می کرد و با دست اتاق ها و راهروهای مختلف رو نشون می داد، به هر نفر که می رسید بعد از دادن جواب سلام اونا، منو به عنوان کارآموز جدید معرفی می کرد. توی یکی از راهروها بود که یه نفر به چشمم آشنا اومد و خیره نگاهش کردم؛ خانم اشمایت متوجه نگاهم

شد و گفت:

— ژانت رو می شناسی؟

— نه کاملاً.

همون طور که جلو می رفتیم، ژانت با تعجب و لبخند به من سلام کرد. خانم اشمایت منو معرفی کرد:

— مهلا نامی، کارآموز جدید، فکر می کنم همدیگه رو بشناسین!

ژانت لبخند ملیحی زد و گفت:

— از دیدنت خوشحالم. من ژانت اسمیت هستم و مثل خودت کارآموزم، اما چند ماهی هست که این جا کار می کنم.

بعد با لبخند خانم اشمایت رو نگاه کرد. برخلاف تصورم خانم اشمایت هم با لبخند جوابش رو داد و گفت:

— من داشتم اطراف رو به خانم نامی نشون می دادم چون با هم هستین زحمت بقیه اش رو خودت بکش، من کلی کار دارم که باید انجام بدم.

ژانت Ok کشداری گفت و دست منو به سمت خودش کشید و حرکت کردیم. ساکت بودم و هنوز از برخورد صبح مون خجالت زده. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

— بازم از بی احتیاطی صبح متأسفم، امروز روز اول کارم بود که دیر بیدار شدم و اون قدر عجله داشتم اصلاً متوجه شما نشدم. معذرت می خوام.

ژانت لبخند دوستانه ای زد و گفت:

— چقدر یه موضوع رو تکرار می کنی! من اون اتفاق رو فراموش کرده بودم. تازه خیلی هم خوشحالم چون این جور ی چند ساعت زودتر با تو آشنا شدم مهلا! اسمت رو درست تلفظ کردم؟

از لحن صمیمی و دوستانه اش خیلی خوشم اومد و گفتم:

— درسته.